

پادشاهی فرایین

بخش ۱ - پنجاه روز بود



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

تخت ستن گراز

همی گفت چیزی که آمدش یاد	فرایین چو تاج کیان بر نهاد
نشینم برین تخت بر شادمان	همی گفت شاهی کنم یک زمان
برآورده رنج و فرو برده یال	به از بندگی توختن شست سال
نهد بر سر آن خسروانی کلاه	پس از من پسر بر نشیند بگاه
که اکنون به گیتی توی تاجور	نهانی بدو گفت مهتر پسر
جهان بان شدی کار یکباره کن	مباش ایمن و گنج را چاره کن
بیاید نمائی تو ایدر بسی	چو از تخمه شهریاران کسی
که اکنون به گیتی توی تاجور	و ز ان پس چنین گفت کهتر پسر
چو با گنج باشی نمائی به رنج	سزاوار شاهی سپاهست و گنج
مر او را که بد پیش او تاجور	فریدون که بد آبتینش پدر
که اندر جهان او بد از داد شاد	جهان را به سه پور فرخنده داد
نزاید ز مادر کسی شهریار	به مرد و به گنج این جهان را بدار
به مهتر پسر گفت خامی مکن	ورا خوش نیامد بدین سان سخن
سپه را سراسر به درگاه خواند	عرض را به دیوان شاهی نشاند
بسی خلعت ناسزاوار داد	شب تیره تا روز دینار داد
نماند از بهایی یکی پرتیر	بدو هفته از گنج شاه اردشیر

نبردی جز از شمع عنبر چراغ	هرانگه که رفتی به می سوی باغ
چو زربین بدی گوهر آگین بدی	همان تشت زربین و سیمین بدی
پس شمع یاران فریادرس	چو هشتاد در پیش و هشتاد پس
دل مهتران پر شد از کین اوی	همه شب بدی خوردن آیین اوی
به پالیزها گر به میدان بدی	شب تیره همواره گردان بدی
شکست اندر آمد به آموزگار	نماندش به ایران یکی دوستدار
ابی داد و بی‌بخشش و خورد گشت	فرایین همان ناجوانمرد گشت
جهان را به دینار بفروختی	همی زر بر چشم بر دوختی
از ان پس بر آشفته بر وی سپاه	همی ریخت خون سر بی‌گناه
جهانی همه مرگ او خواستند	به دشنام لبها بیاراستند
سخنها همی گفت چندان به راز	شب تیره هرمزد شهران گراز
که آن مهترانرا بدو بود فخر	گزیده سواری ز شهر صطخر
شد این روزگار فرایین گران	به ایرانیان گفت کای مهتران
چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ	همی دارد او مهتران را سبک
جگر پر ز خون شد ببايد پزشك	همه دیده‌ها زو شده پر سرشك
که چون کس نماند از در پیشگاه	چنین داد پاسخ مر او را سپاه
که پردازدی دل بدین بدنژاد	نه کس را همی آید از رشك یاد
که این کار ایرانیان شد دراز	بدیشان چنین گفت شهران گراز
کنید آنک از داد و گردی سزد	گر ایدونك بر من نسازید بد
مر او را ز باره درآرم بڅاك	هم اکنون به نیروی یزدان پاك
که بر تو مبادا که آید زیان	چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
گرت زین بد آید حصار توایم	همه لشکر امروز یار توایم
یکی تیر پولاد پیکان بجست	چو بشنید ز ایشان ز ترکش نخست

کشته شدن فرابین به دست شهران گراز

همی داشت لشکر مر او را نگاه	برانگیخت از جای اسپ سیاه
گهی در بر و گاه بر سر کشید	کمان را به بازو همی درکشید
چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست	به شورشگری تیر با زه بیست
بیفتاد تازانه از مشت اوی	بزد تیر ناگاه بر پشت اوی
سر آهن از ناف بیرون گذشت	همه تیر تا پَر در خون گذشت
روان گشت زان زخم او جوی خون	ز باره در افتاد سر سرنگون
به زاری بران خاک دل پر ز درد	بیچید و بر زد یکی باد سرد
بر آمد شب تیره از دشت خاک	سپه تیغها برکشیدند پاک
یکی از دگر باز نشناختند	همه شب همی خنجر انداختند
یکی یافت نفرین دگر آفرین	همی این ازان بستند و آن ازین
چو میشان بد دل که بیند گرگ	پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
نیامد کسی تاج را خواستار	فراوان بماندند بی شهریار
ندیدند زان نامداران کسی	بجستند فرزند شاهان بسی